«طرح و روایتی از فراز و نشیب‌های یک زندگی مبارزاتی»
در گفت و شنود منتشرنشده با زنده‌یاد مرضیه حدیدچی (دباغ)

امام در اوج اختناق فرمود: با هم به ایران بازمی‌گردیم

محمدرضا کائینی

روزهایی که بر ما گذشت، برای دوستداران انقلاب و نظام اسلامی، تلخ و پردریغ بود. در این روزها بانوی مبارز و پرآوازه دوران نهضت اسلامی، سرکار خانم مرضیه حدیدچی(دباغ) روی از جهان برگرفت و در جوار تربت مقتدایش، رخ در نقاب خاک کشید. اینک در تکریم خاطره ماندگار مجاهداتش، گفت و شنود منتشر نشده‌ای را که چندی پیش با ایشان انجام داده بودم که به خوانندگان فرهیخته صفحه تاریخ تقدیم می‌دارم. یادش گرامی باد.

سرکار در زمره قدیمی‌ترین مبارزان در دوران مبارزات و نزد همگان، چهره شناخته‌شده‌ای هستید. شما در مجموع چند بار دستگیر شدید و به زندان رفتید و علت دستگیری‌تان چه بود؟

بسم الله الرحمن الرحیم. بار اول حدود دو ماه و ۱۵ روز در زندان بودم و چون نتوانستند اطلاعاتی از من به دست بیاورند و بدنم هم عفونت شدیدی کرده بود، آزادم کردند. علت دستگیری‌ام را خودم هم نمی‌دانستم، چون من هم با روحانیت مبارز سر و کار داشتم، هم با دانشجویان دانشگاه صنعتی شریف و هم بچه‌های دانشگاه علم و صنعت و معلوم نبود مرا به دلیل ارتباط با کدام یک از آنها دستگیر کرده‌اند. از طرفی آیت‌الله سعیدی هم از ما حمایت می‌کرد و ما را برای ایراد سخنرانی به شهرهای مختلف می‌فرستاد و این امکان وجود داشت به این دلیل دستگیر شده باشم.

شما با شهید محمد منتظری از ابتدای مبارزات همکاری داشتید و ایشان را خیلی خوب می‌شناختید. احتمال داشت که این امر هم در دستگیری‌تان دخالت داشته باشد؟

نمی‌دانم! محمد برای انقلاب خیلی زحمت کشید و متأسفم که پدرش او را دیوانه خواند! البته او در برابر این نسبت عکس‌العملی نشان نداد، چون تنها چیزی که برایش اهمیت داشت انقلاب بود و بس.

پس از آزادی از زندان چه کردید؟

در بیمارستان آریا بستری و جراحی شدم. بیشتر بچه‌های نهضت آزادی در آنجا کار می‌کردند و جراحی مرا هم یکی از پزشکان نهضت آزادی انجام داد. بعد که از بیمارستان بیرون آمدم، پس از چهار پنج ماه، دوباره دستگیر شدم و دو ماه و چند روز در کمیته مشترک بودم و سپس مرا به زندان قصر فرستادند.

برای آزار و اذیت شما از چه روش‌هایی استفاده می‌کردند؟

برای اینکه ما را شکنجه روحی بدهند، به بند زنان بزهکار بردند. بعضی از دوستان سعی کردند روی فکر آنها کار کنند. در آنجا زنی بود به اسم صدیقه سوتی که همه زن‌های دزد و قاچاقچی از او اطاعت می‌کردند و آنها با پولی که از بچه‌ها جمع کرده بودند، برای خودشان غذای مخصوص درست می‌کردند و غذای زندان را نمی‌خوردند. بسیار بی‌قید و بند و رذل بودند. فقط به خودشان فکر می‌کردند و دیگران برایشان هیچ ارزشی نداشتند.

به شکنجه‌های زندانی‌ها اشاره کردید. درباره شما و دوستانتان، چه نوع شکنجه‌هایی اعمال می‌شد؟

غیر از شلاق که شکنجه عادی بود، ناخن کشیدن و سوزن زیر ناخن کردن، واقعاً زجرآور بود. یادم هست بین چپی‌ها، خانم حدوداً ۴۲ ساله‌ای را آورده بودند که بود سینه‌خیز رفتم که ببینم می‌خواهد چه کار کند. او گفت: «هر کسی هر قدر پول دارد، بدهد که برای هر کسی حساب باز کنیم و در آن حساب بریزیم و برایش نگه داریم!» چپی‌ها گفتند: «هر کسی یعنی چه؟ ما اینجا زندگی کمونی داریم. یک حساب به اسم شهردار باز می‌کنیم و همه پول‌ها را در آنجا می‌ریزیم و هر کسی که پولی دارد، به حساب شهردار بریزد و هر هزینه‌ای که پیش آمد، از آن حساب برمی‌داریم و خرج می‌کنیم. در زندگی جمعی حساب برای تک‌تک افراد معنا ندارد و ما در خوب و بد همه چیز با هم شریک هستیم!» همه به‌به و چه چه کردند و گفتند: «بسیار عالی است و عیبی ندارد!» ظاهراً فقط من یکی بودم که معتقد بودم عیب دارد. خلاصه همه پول‌هایشان را به حساب شهردار ریختند. یک ماه بعد گفتیم: «شهردار باید عوض شود و حالا نوبت ماست و ما هم می‌خواهیم خانم خیر شهردار شود» چپی‌ها گفتند: «تعدادتان کم است و شهردار باید از خود ما باشد.» گفتیم: «پس مانده حساب بانکی شهردار را به ما بدهید.» گفتند: «پولی در حساب نداریم، چون این یکی درد معده داشت و برایش شیر خریدیم، برای آن یکی دارو و برای این یکی...» من گفتم: «همه اینها که گفتید به اندازه پولی که به حساب ریختیم نمی‌شود. من آمار همه پول‌هایی را که به حساب ریخته شدند، دارم.» ویدا حاجبی دید من ریز به ریز را یادداشت کرده‌ام و سرم در حساب است، گفت: «دو سه نفر وقتی داشتند آزاد می‌شدند، هیچ پولی نداشتند و بیمار هم بودند. از این پول به آنها دادیم!» او در حالی این حرف را می‌زد که خود بچه‌های زندانی به خاطر شکنجه‌های مختلف، گرفتار انواع دردها و بیماری‌ها بودند، از جمله خانم خیر که از درد معده رنج زیادی می‌کشید و او را به بهداری برده بودند و دکتر گفته بود: باید روزی حداقل سه پاکت شیر بخورد!

بعداً متوجه شدیم این بلا فقط سر پول‌ها نیامده، بلکه خانم شهردار به انبار رفته و لباس‌های به درد بخور بچه‌ها را گرفته و در روزهای ملاقات، از زندان به بیرون فرستاده است! آنها با پولی که از بچه‌ها جمع کرده بودند، برای خودشان غذای مخصوص درست می‌کردند و غذای زندان را نمی‌خوردند. بسیار بی‌قید و بند و رذل بودند. فقط به خودشان فکر می‌کردند و دیگران برایشان هیچ ارزشی نداشتند.

به شکنجه‌های زندانی‌ها اشاره کردید. درباره شما و دوستانتان، چه نوع شکنجه‌هایی اعمال می‌شد؟

غیر از شلاق که شکنجه عادی بود، ناخن کشیدن و سوزن زیر ناخن کردن، واقعاً زجرآور بود. یادم هست بین چپی‌ها، خانم حدوداً ۴۲ ساله‌ای را آورده بودند که به‌شدت شکنجه‌اش داده و ناخن‌هایش را کشیده بودند. در مورد خود من فقط ناخن یک انگشتم را کشیدند، اما بارها سوزن زیر ناخنم فرو کردند! این خانمی که پیش ما آوردند اسمش صدیقه و اهل اصفهان بود. هفت هشت روزی بود که او را به بند ما آورده بودند. یک روز همین که از بلندگو صدایش زدند، یکمرتبه زد زیر گریه! با تعجب پرسیدم: «تو این همه شکنجه را تحمل کردی، پس چرا گریه می‌کنی؟» جواب داد: «اگر همان چیزی را که حدس می‌زنم فهمیده باشند، کارم تمام است!» به او گفتم: «تو تا به حال معتقد بوده‌ای همه چیز کار طبیعت و تصادفی است. حالا بیا و در این وضعیت خطرناکی که قرار گرفته‌ای، در دلت و بدون اینکه به کسی حرفی بزنی، به آنکه قدرتش از همه بالاتر و یار و یاور همه است، هر اسمی که دارد، متوسل شو و از او کمک بخواه. اگر کمکت کرد به سوی او برگرد و دیگر منکرش نشو. اگر هم کمک نکرد که وضع فرقی نکرده است و همین هستی که هستی!» او پوزخندی به من زد و رفت. هفت هشت روزی گذشت و یک روز دیدم بچه‌ها می‌گویند: صدیقه آمده است و دارد در رختکن لباسش را عوض می‌کند! وقتی وارد بند شد، همه به طرفش دویدند و دورش را گرفتند. او همه را کنار زد و به طرف من آمد و زد زیر گریه و با بغض گفت: «کسی را که گفتی دیدم! نمی‌دانم پرونده‌ام را به چه شکل بررسی کردند که گرفتار نشدم!»

یک بار شب عید بود و دو جلد کتاب پرتوی از قرآن مرحوم آیت‌الله طالقانی را آوردند. اسم می‌نوشتند و کتاب را می‌دادند. نوبت به من که رسید، گفتم: «من نمی‌خواهم، چون قبلاً خوانده‌ام!» صدیقه آمد و گفت: «تو را به خدا اسم بنویس. بگیر و به من بده که بخوانم» من هم همین کار را کردم و کتاب را گرفتم. او هم شب‌ها می‌آمد و در تخت طبقه سوم می‌خوابید. من طبقه اول بودم و خانم خیر طبقه دوم بود. او از کنار لبه تخت که به سمت دیوار بود، طوری که بقیه او را نبینند و مسخره‌اش نکنند، خم می‌شد و قرآن می‌خواند و اشکالاتش را از من می‌پرسید. در ماه رمضان سحرها و افطارها می‌آمد و در گوشه‌ای می‌نشست و ما را که دعا می‌خواندیم، تماشا و گریه می‌کرد. بعد هم بلند می‌شد و می‌رفت. روزی هم که داشت می‌رفت، نزدم آمد و گفت: «دیگر آن کسی را که گفتی رها نمی‌کنم، چون بیشتر از قبلی‌ها به دادم رسید!» البته چپی‌ها خیلی اذیتش کردند و بعدها شنیدم در اوین پدرش را در آورده بودند، چون اصلاً قصد همکاری با آنها را نداشت.

در آن دوره، مبارزات چریکی غالباً در انحصار چپی‌ها بود. شما به عنوان یک زن مسلمان، چگونه به این نتیجه رسیدید که وارد فعالیت‌های چریکی شوید و آموزش‌های لازم را چگونه دیدید؟

حضرت امام در قضیه دفاع، فرقی بین زن و مرد و پیر و جوان قائل نبودند و دیدن چنین آموزش‌هایی را برای همه واجب می‌دانستند. خود من هنگامی که در نجف خدمت ایشان رسیدم و از ایشان سؤال کردم آیا مجاز می‌دانند ما در کنار خواهران و برادران فلسطینی خود باشیم، فرمودند: این سؤال ندارد. بر هر مرد و زن مسلمانی واجب است صدای هر جاندار مظلومی را شنید، به یاری او بشتابد. معلم شهید ما، آیت‌الله سعیدی هم همیشه در این باره، بحث‌های مفصلی می‌کردند. ایشان در منزل آقای کمپانی در مردآباد کرج، در چهار جلسه دو ماهه، هفت هشت نفر از خانم‌ها را بردند و توسط دو آقا- که صورت‌هایشان را پوشانده بودند- آموزش اسلحه دادند. این آموزش‌ها برای دفاع کردن بود و نه جنگیدن. تا زمانی که شهید سعیدی زنده بودند، ما به‌راحتی فتاوای امام را از طریق ایشان دریافت می‌کردیم.

در آن دوران سنگین خفقان و مبارزات مخفی گاهی بحث خوردن سیانور در مواقعی که احتمال لو دادن دیگر همرزمان در کار بود پیش می‌آمد. آیا حضرت امام با این کار موافق بودند؟

بنده هنگامی که با این موضوع روبه‌رو شدم، روزی در مدرسه رفاه از شهید بهشتی سؤال کردم. ایشان فرمودند: من فتوای این مسئله را نمی‌دانم. شهید سعیدی هم که به شهادت رسیده بودند و لذا دسترسی به امام دیگر چندان ساده نبود. شهید بهشتی توصیه کردند نزد آقای خامنه‌ای - که آن روزها در یکی از روستاهای اطراف تربت جام تبعید بود- بروم و از ایشان بپرسم که فتوای امام در این باره چیست؟ چون ایشان دقیقاً در جریان بحث‌ها و فتاوای امام بودند. شهید بهشتی برنامه این سفر را تنظیم کردند و با زحمت زیاد پول بلیت هواپیما را تهیه کردم که صبح بروم و عصر برگردم. در فرودگاه جوانی آمد و مرا در هیئت یک زن روستایی که می‌خواهد برای آقا یک تغار ماست ببرد، نزد ایشان برد. وقتی سؤالم را مطرح کردم، فرمودند: «در زمان پیامبر(ص) دشمنان عده‌ای از اسرای مسلمان را سپر بلای خود می‌کردند و در صف اول مقدم قرار می‌دادند و خودشان پشت سر آنها قرار می‌گرفتند. پیامبر(ص) می‌فرمودند آنها را بزنید. اینها مثل کسانی هستند که می‌جنگند و شهید می‌شوند!» بعد از انقلاب یک بار با حضرت آقا ملاقاتی داشتیم، خدمت ایشان این خاطره را عرض کردم. خندیدند و فرمودند: «حافظه خوبی دارید.» عرض کردم: «شما هم حافظه خوبی دارید، منتها مشغله‌تان زیاد است و یادتان نمانده است!»

چگونه و چرا به سوریه رفتید و در آنجا چه مسائلی پیش آمدند؟ ظاهراً برای شما دوران پرحادثه‌ای بوده است.

بله، پس از اینکه از زندان آزاد شدم، ساواک همچنان در تعقیبم بود و دست از سرم برنمی‌داشت و هر لحظه بیم دستگیری مجدد، شکنجه‌ها و آزارهایی - که دیگر مافوق طاقتم شده بود- وجود داشت، لذا از ایران فرار کردم و به انگلستان رفتم. در آنجا قرار بود محمد منتظری بیاید و ما را به سوریه ببرد. در سوریه غیر از محمد منتظری، آقای غرضی و برادران دیگر هم بودند. مجموعاً ۱۷ نفر می‌شدند.

مسئولیت شهید محمد منتظری چه بود؟

کارهای اساسی و تأمین بودجه را انجام می‌داد، چون خیلی جاها را می‌شناخت و به خیلی جاها دسترسی داشت.

در آنجا کارتان چه بود؟

ما تصمیم گرفته بودیم تشکیلاتی را راه بیندازیم و به بچه مذهبی‌ها آموزش بدهیم که در دام چپی‌ها نیفتند و به سوریه بیایند و آموزش‌های لازم عقیدتی و نظامی را ببینند.

آموزش‌های نظامی را در کجا می‌دیدید؟

در پادگانی که امام موسی صدر و شهید چمران با کمک بچه مسلمان‌های فلسطینی و جنوب لبنان تدارک دیده بودند. کسی که آموزش می‌داد ابوجهاد بود که قبل از شهادت دکتر چمران، در جنوب لبنان به شهادت رسید.

بچه‌های داخل ایران با آن همه کنترل شدید چگونه خود را به سوریه می‌رساندند و آموزش می‌دیدند؟

پس از اینکه ما آموزش دیدیم، راهی باز شد که بچه‌های داخل ایران به پاکستان، ترکیه یا یکی از کشورهای خلیج‌فارس بیایند و به ما خبر بدهند کجا هستند؟ و آیا به پاسپورت نیاز دارند؟

پاسپورت ایرانی را از کجا تهیه می‌کردید؟

تهیه پاسپورت هم برای خودش حکایتی داشت! بعضی‌ها بی‌آنکه نیازی باشد، به مکه که می‌آمدند با خودشان پاسپورت می‌آوردند. اغلب این پاسپورت‌ها در حرم و اطراف کعبه روی زمین می‌افتادند و مأموران سعودی آنها را برمی‌داشتند و روی سکو می‌گذاشتند که کسی که پاسپورتش را گم کرده است، بیاید و بردارد. ما می‌رفتیم و پاسپورت‌های ایرانی را برمی‌داشتیم و با توجه به سن و جنسیت طرف، روی پاسپورت عکس و مهر می‌زدیم و برای افراد می‌فرستادیم!

مهر از کجا می‌آوردید؟

محمد منتظری برای خودش سفارتخانه‌ای بین‌المللی بود! و مهر همه سفارتخانه‌ها را داشت و در مواقع لزوم، خیلی راحت می‌گفت: بیا تا به تو ویزای فلان کشور را بدهم! و با کمال خونسردی پاسپورت طرف را می‌گرفت و رویش مهر ویزای کشور مربوطه را می‌زد و پاسپورت را تحویل می‌داد! به هر حال به این شکل پاسپورت‌ها تهیه می‌شدند و او مهر می‌زد و افراد با این پاسپورت‌ها آموزش می‌دیدند و موقع برگشتن، پاسپورت‌ها را پس می‌دادند و با پاسپورت‌های خودشان به ایران برمی‌گشتند! خیلی‌ها به این شکل آمدند و آموزش دیدند.

حدوداً چند نفر به این صورت آموزش می‌دیدند؟

هفته‌ای چهار پنج نفر، حالا می‌شود حساب کرد. بچه مسلمان‌ها چه در زندان و چه بیرون از آن، خیلی فعال بودند و دامنه فعالیت‌هایشان هم گسترده‌تر بود. حتی شهید اندرزگو هم که آن همه سابقه مبارزه داشتند، به آنجا آمدند و یک هفته آموزش دیدند. من هر وقت به این دوره از زندگی‌ام فکر می‌کنم و می‌بینم در پیشبرد اهداف انقلاب چقدر تأثیر داشت، بسیار احساس رضایت می‌کنم.

در گفت‌وگوهای مختلفی که انجام داده‌اید بارها به این نکته اشاره کرده‌اید که هنگامی که در نجف خدمت امام رسیدید، ایشان اشاره کردند نهضت به همین زودی پیروز می‌شود. این صحبت مربوط به چه سالی است و شما چه برداشتی داشتید؟

سال ۱۳۵۴. واقعاً برای بنده که خفقان و فشار ساواک را دیده بودم، بسیار حیرت‌آور بود که امام چطور با این همه اطمینان خاطر می‌گویند: به زودی پیروز می‌شویم. اما من تابع ولی امر بودم و سکوت کردم.

امام با مبارزات مسلحانه موافق بودند؟

امام با آمادگی برای دفاع موافق بودند. قرار نیست هر کسی اسلحه دست بگیرد و دعوای خانوادگی، قومی و حزبی راه بیندازد، ولی قرار است هر مرد و زن مسلمانی آمادگی کامل برای دفاع داشته باشد. آموزش نظامی دیدن، به معنای دنبال ترور رفتن نیست. کسی که مسلح می‌شود احساس قلدری می‌کند و اگر بینش و احساس مسئولیت کافی هم نداشته باشد، ممکن است از این توانایی، سوءاستفاده کند. شما آموزش می‌بینید که بتوانید در برابر دشمن از خود، خانواده و کشورتان دفاع کنید.

از نحوه برخوردتان در آن دوره با گروه‌های چپ و سایر جریانات سیاسی برایمان بگویید؟

نحوه برخورد ما با آنها، متناسب با برخورد امام و به تناسب حالشان متفاوت بود. امام در ابتدای امر، نهضت آزادی، جبهه ملی و مجاهدین را در مبارزه و حکومت شریک کردند، چون مردم نسبت به آنها نظر سوئی نداشتند، در عین حال که هنوز به ماهیت واقعی آنها هم پی نبرده بودند و به مرور زمان متوجه ماهیت اصلی آنها شدند، ولی اکثریت قریب به اتفاق مردم، به چپی‌ها و کمونیست‌ها سوءظن داشتند و لذا هرگز یادم نمی‌آید امام گفته باشند: چپی‌ها در حکومت سهیمند! نمی‌شد به کسانی که اعلام می‌کردند صدای شکستن استخوان‌های مکتب آخوندها را می‌شنویم و به زودی به موزه سپرده خواهند شد، در حکومت جایگاه داد!

آزادی بیان چطور؟

آزادی بیان را که همه داشتند و دارند. الان کسی هست که حرف نزند؟ حتی اهانت هم می‌کنند، اما اگر کسی خواست به جامعه لطمه بزند، فرق نمی‌کند چپ باشد یا راست. باید جلویش را گرفت. این منطق امام بود.

سرکار در هیئتی که نامه حضرت امام را برای گورباچف برد شرکت داشتید. از آن سفر برایمان بگویید.

هنوز هم در حیرتم که امام با آن همه درگیری با مسائل و مشکلات مختلفی که وجود داشت، چگونه تا این حد نسبت به مسائل جهانی دقت داشتند. هنوز کسی نمی‌دانست در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد، اما حضرت امام در نامه مبارکشان، فروپاشی نظام کمونیستی را پیش‌بینی فرمودند. سال‌ها بعد وقتی گروهی از صدا و سیما رفتند و با گورباچف درباره نامه امام مصاحبه کردند، ایشان گفته بود: «متأسفم که باید ۱۲ سال بگذرد تا مفهوم نامه امام خمینی را درک کنم. روزی که نامه را دریافت کردم سعی نکردم معنای آن را درک کنم.» یادم است هنوز سه سال از ارسال نامه حضرت امام به آقای گورباچف نگذشته بود که آقای موسوی اردبیلی در خطبه نماز جمعه اعلام کردند: «کشورهای تازه استقلال‌یافته شوروی به خاطر ماه مبارک رمضان از ما قرآن خواسته‌اند، اما بیش از دو روز به ماه رمضان نمانده است و امکان چاپ قرآن نداریم. هر کسی که در خانه قرآن اضافی دارد بیاورد و تحویل ما بدهد تا برایشان بفرستیم.» به نظر بنده نامه امام در آن مقطع تاریخی، واقعاً یک معجزه تاریخی بود و خدا را شاکرم که در این راه قدم کوچکی برداشتم. با این نامه، راه برای کسانی که بیش از هفت دهه جرئت نداشتند نام خدا را بیاورند، باز شد و صدای الله‌اکبر از بلندگوهای خاک خورده مساجدشان به گوش رسید.

برخورد زنان این کشورهای تازه استقلال‌یافته با شما چگونه بود؟

۱۷-۱۶ ماه از فروپاشی نظام کمونیستی شوروی گذشته بود که خانم‌های NGOهای کشورهای مختلف، از جمله شوروی از من دعوت کردند. در آن زمان نماینده مجلس بودم و نرسیدم بروم. یک روز برایم یادداشتی آوردند که با این تلفن تماس بگیرم. زنگ زدم و متوجه شدم چند نفر از شوروی آمده‌اند و می‌خواهند چند دقیقه با من دیدار کنند. رفتم و آنها بسیار اظهار لطف کردند و گفتند: «روزی که شما با حجاب کامل آمدید و در جلسه تسلیم نامه امام به گورباچف در کنار آن آقای روحانی (آیت‌الله جوادی آملی) نشستید، واقعاً حیرت کردیم، اما وقتی برای نخستین بار پس از ۷۰ سال صدای اذان از بلندگوی مساجد ما پخش شد، به جان شما و آن آقا دعا کردیم!» بعد هم گلدانی را که از کارهای دستی خودشان بود به من هدیه دادند. حالا هر وقت چشمم به این گلدان می‌افتد، هم یاد حضرت امام و کار عظیمی که انجام دادند در خاطرم زنده می‌شود و هم خدا را شاکرم که در حقم لطف کرد و اجازه داد در این مقطع مهم تاریخی سهم اندکی داشته باشم.

با تشکر از فرصتی که در اختیار ما قرار دادید.

۱۳۵۷. نوفل لوشاتو، با نامه مرضیه دباغ در حال انجام وظیفه حفاظت از امام خمینی در پیت ایشان

برای اینکه ما را شکنجه روحی بدهند، به بند زنان بزهکار بردند. بعضی از دوستان سعی کردند روی فکر آنها کار کنند. در آنجا زنی بود به اسم صدیقه سوتی که همه زن‌های دزد و قاچاقچی از او اطاعت می‌کردند! او بعد از مدتی چنان تحت تأثیر این تعالیم قرار گرفت که در روز ۱۷ دی- که روز کشف حجاب بود- به حیاط زندان رفت و با صدای بلند به اشرف فحش داد و گفت: «خودش مواد مخدر را می‌آورد و پخش می‌کند و خودش کیف می‌کند و امثال مرا گرفتار زندان کرده است!»